

درخت انجیر

امروز بعدازظهر، وقتی ابرهای طوفانی بر فراز لندن ظاهر شدند و جهان به‌رنگ اندوه درآمد، کوستاس کازانتزاکیس مرا در باغچه‌اش به خاک سپرد.

یعنی در باغچه پشت خانه. معمولاً، از اینجا خوشم می‌آمد، میان گل‌های کاملیای باطراوات، پیچ

امین‌الدوله‌های خوش‌بو و درخت‌های فندق

افسونگر با گل‌های باریک، اما امروز یک روز

عادی نبود. سعی می‌کردم خودم را خوشحال کنم

و جنبه روشن مسائل را ببینم. البته، این کار برایم

مفید بود. عصبی بودم. ترس وجودم را در بر گرفته

بود. هرگز، مرا مدفون نکرده بودند.

از اوایل صبح، کوستاس در هوای سرد کار کرده

بود. قطرات عرق بر پیشانی‌اش نشسته بودند و هر

بار که لبه پولادین بیل را در زمین سفت

فرومی‌برد، قطرات عرق می‌درخشیدند. پشت

سرش، سایه‌های آلاچیق‌های چوبی‌ای گسترده

شده بودند که در تابستان، پوشیده از رزهای خزنده

و پیچک‌های شقایق می‌شدند، اما حالا، چیزی جز
یک مانع ترانما نبودند که باغچهٔ ما را از تراس
همسایه جدا می‌کردند. به‌آهستگی، کنار
پوتین‌هایش و در امتداد ردی که یک حلزون بر
جای گذاشته بود، کپهٔ خاک رس و چسبناک جمع
شد. بخارِ نفسش جلوی صورتش را فراگرفت.
شانه‌هایش در پالتوی آبی‌رنگش سفت شدند -
تنها پالتویی بود که از مغازهٔ شیکی در جادهٔ
پورتوبلو خریده بود - و بندهای انگشتانش سرخ،
کبود و اندکی خون‌آلود بودند، اما ظاهراً متوجه
آن‌ها نبود.

سردم بود. با اینکه نمی‌خواستم این حقیقت را
بپذیرم، وحشت‌زده شده بودم. آرزو می‌کردم که
می‌توانستم نگرانی‌هایم را با او در میان بگذارم. اما
حتی وقتی می‌توانستم حرف بزنم، او آن قدر
حواسش پرت بود که به‌سختی حرف‌هایم را
می‌شنید. در حالی که به‌سمتم نگاه می‌کرد، به
کندن زمین ادامه داد. غرق در افکارش بود. وقتی

کارش به پایان رسید، بیل را کنار گذاشت. با آن چشمان سبز که می‌دانستم چیزهای خوشایند و دردناکی را دیده، به من نگریست و مرا به درون چاله‌ای فروبرد که آن را کنده بود.

فقط چند روز به کریسمس باقی مانده بود. تمام محله پر از زرق و برق و چراغ‌های تزئینی بود. بابانوئل‌های بادکنکی و گورخرهایی با لبخندهای مهربان. دسته‌گل‌های زیبا و درخشان از سایه‌بان مغازه‌ها آویزان بودند و ستاره‌ها از پنجره‌خانه‌ها چشمک می‌زدند و یواشکی به زندگی مردمی سرک می‌کشیدند که همیشه، در ظاهر، از پیچیدگی و هیجان کمتری برخوردار بودند و خوشحال‌تر به نظر می‌رسیدند.

از میان پرچین، یک طوقی شروع به آواز خواندن کرد - آوازی ناگهانی و ناخوشایند. از خود پرسیدم در این زمان از سال، یک پرنده آفریقایی در باغچه ما چه کار می‌کند. چرا این پرنده همراه پرندگان دیگر به جاهای گرم سفر نکرده بود که احتمالاً،

اینک به سمت جنوب حرکت می کردند و اگر تغییر اندکی در مسیر پرواز خود مرتکب می شدند، شاید به سمت قبرس کوچ می کردند و به سرزمین مادری ام می رفتند.

می دانستم این پرندگان گنجشک سان، گاهی، در طول مسیر، گم می شدند. این اتفاق به ندرت رخ می داد. گاهی، دیگر نمی توانستند طی سال، بر فراز کیلومترها فضای خالی سفر کنند و به هر سو پر بکشند. به این ترتیب، می ماندند، با اینکه می دانستند گرسنه، تشنه و گاهی، هلاک خواهند شد.

زمستانی طولانی بود. بنابراین، برخلاف هوای خوب سال گذشته بود، با آسمان های ابری، باران های پراکنده، جاده های گل آلود و آسمان سیاه و غم انگیز. این نوع آب و هوا برای انگلستان عزیز تازگی نداشت. اما امسال، از اوایل پاییز، آب و هوا متغیر بود. شب ها، صدای زوزه طوفان را می شنیدیم که چیزهای بدشگون و ناخوشایندی را

به ذهن متبادر می‌کرد، چیزهایی که هیچ یک از ما هنوز آمادگی مقابله با آنها را نداشتیم، چه رسد به اینکه آنها را بفهمیم. خیلی از صبح‌ها، وقتی از خواب بیدار می‌شدیم، می‌دیدیم که جاده‌ها پوشیده از یخ و چمن‌ها مثل زمردُ سخت شده‌اند. در خیابان‌های لندن، هزاران بی‌خانمان شب را سپری می‌کردند و حتی برای یک چهارم آنها نیز سرپناه وجود نداشت.

امشب، قرار بود سردترین شب سال باشد. هوا که گویی از خرده‌های شیشه تشکیل شده بود، با هر چیزی که تماس پیدا می‌کرد آن را می‌شکافت. به همین دلیل، کوستاس شتاب می‌کرد. مصمم بود پیش از اینکه زمین به سنگ بدل شود، کارش را تمام کند.

طوفان هِرا نامی بود که مردم بر چرخهٔ باد گذاشته بودند. در این زمان، جورج، اولیویا، چارلی یا ماتیلدا وجود نداشت، بلکه فقط نامی اسطوره‌ای بود. می‌گفتند امسال بدترین سال طی قرون خواهد بود